

فائل عیار سنج

فصل وصل

نوشتہ:

مونا امین سررشت

انتشارات شقایق

این داستان برگرفته از یک ماجرای واقعی است اما تمام اسامی
شخصیت‌ها و مکان‌های داخل داستان و همچنین جزییات آن،
زاییده‌ی تخیل نویسنده است.

مقدمه

برای چندمین بار خیره به تصویر خودش در آینه، یقه‌ی پیراهنش را صاف کرد و نگاهش را غضبناک از داخل آینه به همسرش انداخت.

- دوباره شروع کردی؟ یعنی چی نمی‌آم؟

زن بی‌توجه به آراستگی او شانه‌ای بالا انداخت، نشسته روی تخت و زانوهایش را در شکم جمع کرد.

- یعنی نمی‌آم! چرا باز داری بحث می‌کنی؟ جایی که تو می‌ری به درد من نمی‌خوره! راحت نیستم.

بالاخره دست از کلنجار رفتن با یقه‌اش برداشت و کاملاً سمت زن برگشت.

- آخه داری بهانه‌ی الکی می‌آری.

زن تمام التماسش را در نگاهش ریخت و در دلش از او خواست دست از سرش بردارد. این بحث هیچ نتیجه‌ای نداشت، مطمئن بود! ولی اطمینان نداشت به خیر بگذرد.

- بهانه نمی‌آرم. جو مهمونی‌های این‌جوری رو دوست ندارم.

پوزخندی روی لب مرد نشست و طعنه زد:

- بله... در جریانم با اونایی که می‌شینن و حرفهای خاله‌زنگی رو

برات قطار می‌کنن راحت‌تری!

زن لب‌هایش را با استیصال روی هم فشار داد و نگاهش را به نقطه‌ای دوخت. اگر می‌گفت تمام بهانه‌اش ترسی است که همیشه در جان‌ش نشسته، ترس از این‌که ناخواسته حرکت یا رفتاری انجام دهد که نیش طعنه‌ها و کنایه‌های او تیزتر سمتش اشاره رود، باز هم همین‌قدر راحت قضاوتش می‌کرد؟

مرد کتتش را از روی جالباسی برداشت و پوشید. دستانش از کنار لبه‌های عقب رفته‌ی کت، داخل جیب‌هایش فرو رفت. بی‌تفاوتی نسبت به کسی که روبه‌رویش نشسته بود و اسم همسرش را یدک می‌کشید در همه‌ی حرکات و کلماتش موج می‌زد.

- می‌تونم خیلی راحت و بدون هیچ اصرار دیگه‌ای خودم برم، اما دلم نمی‌خواد وسط اون همه همکار که دست زنشونو گرفتن و اومدن، تنها باشم. تو که هیچ‌وقت اونجایی که باید باشی نبودی... این یه بار رو نشون بده همراهی؛ که دلم نسوزه!

حلقه‌ی دستان زن از دور زانوانش باز شد. همیشه جلوی مردی که این‌گونه با اقتدار روبه‌رویش ایستاده بود خلع سلاح بود، اما نمی‌توانست اجازه دهد هر بار همین‌طور سرزنشش کند... نمی‌خواست! اما توان مبارزه با او را هم نداشت. دهانش را باز کرد تا حرفی را که مدت‌ها در سینه‌اش بی‌قراری می‌کرد به زبان بیاورد، اما نتوانست، لب‌های باز مانده‌اش بی‌هیچ حرفی دوباره روی هم نشست و سرش را پایین انداخت. این روزها حتی انگیزه‌ی حرف زدن را هم از دست داده بود.

- من... نمی‌آم... نباشم بهتره.

گوشه‌ی پلک مرد پرید و آرامشی که برای رفتن به مهمانی یک ساعت بعد لازم داشت به راحتی دود شد. نمی‌فهمید چرا اصرار می‌کند! او که می‌دانست زن بی‌روح روبه‌رویش هیچ‌وقت باب میل او رفتار نکرده، چرا باز هم ندای عقلش را نادیده گرفت! دندان‌هایش را به هم سایید و قدم بلند و محکمی سمتش برداشت. انگشتش را با حرص جلوی صورتش نشانه رفت و غرید:

- حواست هست که داری همه چی رو خراب می‌کنی؟ داری گند می‌زنی به اعصاب نداشته‌ی من... هر چی می‌گم حرف خودتو می‌زنی تو!

زن بدون این‌که سرش را بالا بگیرد در جواب زمزمه کرد:

- اگه خرابی هم باشه، بیشترش تقصیر توئه!

صدای مرد بدون هیچ ملاحظه‌ای بالا رفت:

- داری خسته‌م می‌کنی الهه! خیلی خب، این دفعه هم مثل همیشه تنها می‌رم.

صدای باز و بسته شدن در اتاق، مجوزی بود برای رها شدن اشک‌ها به روی گونه‌اش. میان هق زدن‌های بی‌صدایش زمزمه کرد:

- منم خیلی وقته که خسته شدم. خیلی وقته!

فصل اول

زمستان ۱۳۹۳

- استاد الان شما می‌گید چه کار کنم؟

گوشی را به کمک شانه‌اش نگه داشت. کلید را از جیبش درآورد و کلافه از شنیدن حرف‌هایی که برای چندمین بار داشت تکرار می‌شد، زمزمه کرد:

- من بهت گفته بودم این موضوع رو انتخاب نکن، نگفتم؟ چرا از بین همون چند تا موضوعی که گفتم انتخاب نکردی که آخرش نشه این؟

کلید را در قفل چرخاند، صدایی از خانه نمی‌آمد. آهسته وارد شد و در را پشت سرش بست. کیف و کلید را روی میز انداخت. صدای اعتراض‌آمیز و تا حدی هم ملتمسانه‌ی دانشجو از پشت گوشی آمد:

- استاد خیلی سخت بودن، کار زیاد می‌بردن!

سمت اتاق بچه‌ها رفت و از میان در نیمه باز به داخل سرکی کشید. با دیدن بچه‌هایی که آرام خوابیده بودند، لبخندی زد و خستگی روزی پر مشغله با دیدن آن‌ها پر کشید:

- قراره پایان‌نامه ارائه بدی یا کنفرانس کلاسی؟ چرا بی‌خودی با من بحث می‌کنی حمزه؟ موضوعتو باید عوض کنی وگرنه از همین الان می‌گم پایان‌نامه‌ت نمره‌ی قبولی نمی‌گیره.

هنوز مابین در دو اتاق ایستاده بود و سعی می‌کرد آهسته صحبت کند. سکوت در این خانه همیشگی بود!

- آخه استاد...

۸ □ فصل وصل

- فکر کنم بحث تا همین جا کافی باشه! فکراتو بکن، دفعه‌ی بعد هم بیا اتاقم توی دانشکده حضوری می‌بینمت، نه این که این وقت شب بهم زنگ بزنی! کتتش را با یک دست در آورد و آن را روی جالباسی کنار در آویزان کرد.

- خیلی ممنون استاد... ببخشید مزاحمتون شدم.

خداحافظی کرد و گوشی را با حرص کنار کیفش انداخت. هیچ سر و صدایی در خانه نبود و تنها چراغ‌های هالوژن سقفی دور تا دور سالن، خانه را از مرز تاریکی مطلق دور کرده بود.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت، هنوز یازده هم نشده بود. وارد اتاق خواب شد و آرام لبه‌ی تخت نشست، دستش را جلو برد، اما میانه‌ی راه از نوازش صورت همسر غرق در خوابش منصرف شد، از این به خواب رفتن زود هنگام و منتظر نماندن برای صرف شامی خانوادگی می‌شد حدس زد امشب هم یکی از همان شب‌هایی بود که الهه هیچ تمایل و علاقه‌ای به کنار او بودن نداشت. از میز آماده‌ی داخل آشپزخانه و قابلمه‌های غذای روی گاز هم می‌شد این را فهمید.

هنوز بعد از این همه سال زندگی، هیچ‌کس نفهمیده بود که اتابک علاقه‌ای به خوردن غذایش در تنهایی ندارد. در تمام سه سال اخیر روال زندگی‌اش افتاده بود روی پس زده شدن‌های وقت و بی‌وقت به بهانه‌هایی مثل مریضی، خستگی یا صدها دلیل دیگر و همیشه این او بود که باید صبر می‌کرد تا زمانی که شاید همسرش روی خوش نشانش می‌داد.

لباس‌هایش را عوض کرد. به ندرت پیش می‌آمد بعد از رسیدن به خانه تنش را به گرمی آب نسپارد و امشب هم یکی از همان زمان‌های نادر بود. عصبی از افکاری که باز ذهنش را درگیر کرده بود، بالش و پتویش را از روی تخت برداشت تا جسم و روح خسته‌اش را به کاناپه‌ی داخل سالن بسپارد.

هنوز دراز نکشیده بود که چشمش به کتاب بازمانده‌ی روی میز افتاد. اطمینان کامل داشت که کتاب را الهه آنجا نگذاشته، او اهل کتاب خواندن نبود، آن هم از نوع شعرش! با دو انگشت آن را جلو کشید. لحظه‌ی اول نگاهش کاملاً بی‌اراده روی کلمه‌های شعر داخل کتاب افتاد، اما چند ثانیه‌ی بعد دیگر صدای تپیدن قلبش را هم نشنید. کلمات شعر، در مغزش حک

فصل اول □ ۹

شدند. انگار که شاعر، لغت به لغت آن را برای او و زندگی پر ماجرایش سروده بود. کتاب را که بست و روی کاناپه دراز کشید، هنوز صدایی داشت شعر را در سرش تکرار می‌کرد، صدایی که قطعاً نمی‌گذاشت امشب خواب آرامی را سپری کند.

«به خانه‌ام بروم؟! خانه از سکوت پر است
سکوت می‌کند از زندگی مرا بیزار
تمام خانه سکوت و تمام شهر صداست!
از این سکوت گریزان، از آن صدا بیزار^۱»

آلارم ساعت به صدا درآمده بود. دستش را برای ساکت کردن شیء مزاحم و پر سر و صدا دراز کرد، بعد از تلاشی اندک صدای مزاحم بالاخره خفه شد. خوابیدن‌های زود هنگام او را کسل و بی‌حوصله کرده بود. بدون این که به آینه نگاهی بیندازد از جایش بلند شد و یک راست سمت آشپزخانه رفت. با دیدن اتابک که روی کاناپه خوابیده بود مکث کرد. دیشب هم از آن وقت‌هایی بود که متوجه آمدنش نشده بود.

خمیازه‌ای کشید و دکمه چای‌ساز را زد و وسایل صبحانه را آماده کرد. با دیدن ساعت، سمت اتاق‌های بچه‌ها راه افتاد. یکی از کارهای روزمره‌اش همین بود. کنار در اتاق‌ها ایستاد و بچه‌ها را صدا کرد.

- الهام... پارسا... بلند شید... زود باشید... از سرویس جا می‌مونین.

با زور و میان غرغره‌های همیشگی‌شان بالاخره توانست آن‌ها را وادار کند که خود را برای رفتن به مدرسه آماده کنند. در راه رفتن به سمت آشپزخانه با صدای نسبتاً بلندی رو به اتابک گفت:

- اتابک... دیرت نشه. بلند شو.

با شنیدن صدای الهه چشمانش را باز کرد و با کرختی به حالت نشسته درآمد. اگر خودش را ملزم به بیدار شدن نمی‌کرد صدا زدن‌های مداوم الهه

^۱. فاضل نظری

۱۰ □ فصل وصل

باعث خط خطی شدن اعصابش می‌شد. کش و قوسی به استخوان‌های خشک شده و کم‌ری داد که از خوابیدن‌های مکرر روی کاناپه دردناک شده بود. در جواب سلام و صبح به خیر بچه‌ها سری تکان داد و به جبران شب قبل سمت حمام رفت تا دوش بگیرد.

چند دقیقه‌ای می‌شد که بچه‌ها خانه را ترک کرده بودند. آراسته و با حالی بهتر و با نگاهی به الهه که جلوی سینک ایستاده و با چاقو به جان پیازی افتاده بود، پشت میز نشست. میز، شلوغ و درهم و برهم بود، لیوان‌های شیر و چای نصفه و نیمه و ریخته شده روی میز، نان‌های نصفه و خشک شده. ابرویی بالا انداخت و بدون اعتراض دستش را برای گرفتن لقمه‌ای پنیر و کره جلو برد، هم‌زمان که لقمه را به دهانش می‌برد سمت الهه نگاهی انداخت، با همان لباس دیروز و موهای شانه نشده او را دید!

- چه خبر؟

الهه لحظه‌ای دست از کار کشید، ولی نگاهش هنوز روی پیاز داخل دستش بود، لحظه تمام شد و باز به کارش ادامه داد و هم‌زمان گفت:

- خبری نیست! چرا شام نخوردی؟

ابروهایش را در هم کشید و خسته از توضیح همیشگی و جواب تکراری به این سؤال گفت:

- خسته بودم، اشتها هم نداشتم.

لقمه را در دهانش گذاشت.

- یه چایی به من بده... چیزی برای خونه لازم نداری؟

الهه پیازها را درون قابلمه‌ای ریخت و قابلمه را روی گاز گذاشت، زیرش را روشن کرد و در حالی که روغن روی آن‌ها می‌ریخت همان‌طور با صدای آرام جواب داد:

- چرا، یه چیزایی لازم دارم، می‌نویسم برات.

صدای جلز و ولز سرخ شدن پیازها و بوی مطبوعش در آشپزخانه پخش شد. الهه استکان چای را جلوی اتابک قرار داد و سمت یخچال رفت. بعد هم کاغذی برداشت و پشت میز و روبه‌روی اتابک نشست و شروع به نوشتن ارقام مورد نیازش کرد.

فصل اول □ ۱۱

بارها اتابک از او خواسته بود که خریدهای خانه را خودش انجام دهد، نه به خاطر این که برای خودش زحمتی باشد بلکه برای این که محیط بیرون و فروشگاه روحیه‌ی او را عوض می‌کرد، اما هر بار الهه دور بودن مسیر فروشگاه و سنگین بودن وسایل را بهانه کرده و از خرید کردن شانه خالی کرده بود. حالا دیگر مدتی می‌شد که اتابک برای این کار اصراری به او نمی‌کرد. اصلاً مدت‌ها بود که اتابک خودش را به خاطر هیچ مسئله‌ای وارد بحث با الهه نمی‌کرد. خسته بود از زندگی‌ای که هر دو ذره‌ذره برای هم درست کرده بودند، از بحث‌ها و دعواها، از امر و نهی‌های متقابلی که آن دو را به جایی کشیده بود که هیچ حرف مشترکی با هم نداشتند، از همه‌ی این‌ها خسته بود. مدت‌ها بود که تصمیم به عوض کردن شرایط زندگی‌اش داشت، فکری که اتفاقات رخ داده در سه سال آخر حسابی به آن بال و پر داده بود.

مقابل ماشین لباسشویی زانو زد و سبد لباس‌های کثیف را جلو کشید. لباس‌ها را یکی یکی از سبد بیرون می‌آورد و بعد از بررسی کلی داخل ماشین می‌انداخت. پیراهن آبی رنگ اتابک را که بیشتر از بقیه‌ی پیراهن‌هایش مورد علاقه‌اش بود از داخل سبد برداشت، با بالا گرفتن آن، از حس بوی عجیب و تا حدودی آشنا که از میان رایحه‌ی عطر همیشگی اتابک به مشامش خورد، چینی به بینی‌اش انداخت. همان‌جا کف آشپزخانه نشست و پیراهن از میان دستانش روی زمین افتاد. به نقطه‌ی گنگی از آشپزخانه زل زد و باز به فکر فرو رفت. هنوز هم نمی‌دانست چه‌طور باید همسرش را از انجام آن کار منع کند.

آن قدر خودش را از زندگی مشترکشان دور کرده بود که حالا و این دلسوزی یک طرفه برایش سودی نداشت. مدتی می‌شد که اتابک توجهی به درخواست‌های او نمی‌کرد. اتابک داشت به خودش صدمه می‌زد و او بیشتر از هر چیزی به فکر بچه‌ها بود. نگران از این که روزی آن‌ها بخواهند راه پدر را پیش بگیرند، به خصوص پارسا که پسر بود و دستش برای انجام این کار بازتر! از زمانی که بچه‌ها با کارکردهایی که تبلت و گوشی داشتند سرگرم شده بودند، او هیچ تمایلی برای آشنا شدن با این فضا نشان نداده بود و این باعث

۱۲ □ فصل وصل

می‌شد بر رفتار و عکس‌العمل‌هایشان کنترلی نداشته باشد. بارها شده بود که اتابک از الهه خواسته بود در کلاس‌های کامپیوتر شرکت کند و با تکنولوژی روز بیشتر آشنا شود، اما او هیچ‌وقت حوصله‌ی این کارها را نداشت و زیر بارش نمی‌رفت. از نظر الهه همین که امور خانه را ضبط و ربط می‌کرد کافی بود و نیازی به استفاده از وسایل مختلف الکترونیکی نمی‌دید.

حالا هم که نمی‌دانست اتابک از استعمال سیگار و مواد چه لذتی می‌برد. هیچ‌وقت نفهمید چرا همسرش، استاد یکی از دانشگاه‌های معتبر شهر، سمت این چیزها کشیده شد! اولین باری که سیگار را در دستان اتابک دید یادش بود. وقتی از او پرسید این چیست و اتابک با اخمی که کمتر تا آن روز از او دیده بود گفت «به خودم مربوطه» و بعد از آن هم سیگار کشیدن‌ها به جایی رسید که به استعمال مواد مخدر روی آورد و باز هم وقتی مورد سرزنش قرار گرفت توجیهش این بود که «دوست دارم پولمو خرج مواد کنم!» جوابی که باعث دورتر شدن الهه از او شد.

صدای زنگ تلفن خانه او را به خود آورد، کرخت و بی‌حس، پیراهن و باقی لباس‌ها را داخل ماشین چپاند و از جایش بلند شد. دکمه‌ی سبز گوشی را فشرد و آرام، طوری که خودش هم صدای خودش را به زور می‌شنید جواب داد:

- بله؟

- الهه جون، سلام عزیزم خوبی؟

- سلام ممنون بد نیستم، تو خوبی؟

- ای... خواستم ببینم اگه خونه‌ای یه سر پیام پیشت. تو خونه تنهام حوصله‌م سر می‌ره.

همان‌طور بی‌حوصله و آرام جواب داد:

- آره بیا، منم کاری ندارم.

بعد از خداحافظی گوشی را روی پیشخوان رها کرد و سمت ماشین لباسشویی رفت، دکمه‌ی شست و شو را فشار داد. نگاهی به غذای روی گاز انداخت و کمی از آن را چشید تا از طعم خوشایندش مطمئن شود. با صدای زنگ آیفون، دکمه‌ی باز شدن در را فشرد و برای استقبال از مهمانش جز

فصل اول □ ۱۳

این که دستی به سر و رویش کشید کار دیگری برای آراستگی خود نکرد.

سینی چای را روی میز و جلوی مهمانش قرار داد و درست روبه‌روی او نشست و لبخندی زد.

- خوش اومدی.

- قربونت... من که مزاحم همیشگی‌تونم.

نگاهی به اطراف خانه انداخت و با لحنی که کمی عشوهرگری در آن مشهود

بود، پرسید:

- آقا آنا نیستن خونه، نه؟

الهه نگاهی به صورت، موی آراسته و لباس‌های شیک و گران‌قیمت او انداخت و لبخند خشکی زد:

- نه... دانشگاه... امیر خان خوبه؟ بچه‌ها؟

زن فنجان چای‌اش را از سینی برداشت و با دست دیگر موهای پخش شده روی پیشانی‌اش را کنار زد:

- آره خوبن... بچه‌ها هم مدرسه هستن... وقتایی که تو خونه تنهام، خیلی حوصله‌م سر می‌ره... یعنی خدا خواست که ما باز با هم همسایه باشیم، دل خدا هم واسه تنهایی‌هام سوخت.

خنده‌ی بلندی کرد و شکلاتی از ظرف کریستال روی میز برداشت. الهه می‌دانست زنی که مقابلش نشسته و این گونه بی‌خیال چای می‌نوشد و می‌خندد هم به درد او مبتلا است. جای امیدواری بود که اتابک جایگاه اجتماعی خوبی داشت و ظاهرش را حفظ کرده بود، اما شوهر او هنوز همان معلم ساده بود که با مصرف مواد خودش را هم حسابی از شکل و شمایل انداخته بود. با این حال الهه نمی‌فهمید این زن چه‌طور می‌تواند این قدر راحت خود را بی‌خیال نشان دهد.

با کمی مین مین بالاخره حرفی را که می‌خواست بزند با صدایی خفه از عمق حنجره‌اش بیرون کشید.

- امیر خان... هنوزم... هنوزم مُع... هنوزم مصرف داره؟ یعنی... چیزه... منظورم اینه که...

۱۴ □ فصل وصل

زن میان حرف او پرید و خنده‌ی بلندی سر داد که باعث شد چشمان الهه لحظه به لحظه گردتر شود:

- اون قضیه که هم برای من و هم خودش عادی شده... با خودم گفتم به من ربطی نداره، بذار خودشو نابود کنه. من که دارم زندگیمو می‌کنم!

الهه بُهتش را در صدایش ریخت:

- یعنی اصلاً برات مهم نیست؟!

زن شکلات دیگری برداشت، در دهانش گذاشت و هم‌زمان با مزه مزه کردنش پاسخ داد:

- نه دیگه... زندگیم داره می‌گذره، به من چه که اون داره با خودش چه کار می‌کنه!

این حرف‌ها انگار نیشتری زد بر زخم دل چرکینش و راهی شد تا او هم لب به درد و دل باز کند برای کسی که مقابلش نشست بود:

- ولی من نمی‌تونم... درسته که سکوت می‌کنم، اما دارم از تو خودمو می‌خورم... منم برام مهم نیست که آتا داره با خودش چه کار می‌کنه، ولی بچه‌ها... بچه‌ها دارن باباشونو می‌بینن و ممکنه این مسئله براشون عادی بشه!
زن فنجان خالی از چای را داخل سینی گذاشت و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت:

- برو بابا دختر! خدا رو شکر کن که شوهرت مثل امیر من نشده! اون از ده فرسخی قیافه‌ش داد می‌زنه که چیزی مصرف می‌کنه، با این حال نمی‌دونم چرا هنوز از اون مدرسه نمی‌ندازنش بیرون! آقا آتا که بزنم به تخته...

با پشت دستش ضربه‌ای به گوشه‌ی مبل زد و ادامه داد:

- خوش بر و رو و سالمه... لابد تفریحی مصرف می‌کنه که تاثیری روی ظاهرش نداشته دیگه!

غم در چهره‌اش نشست و اضافه کرد:

- شوهرت خیلی خوبه به خدا... خیلی به فکر خودشه... کاش امیرم همین‌طوری بود!

چشم غره‌ای رفت و ادامه داد:

- هر چند که بازم اصلاً برام مهم نیست داره چه غلطی می‌کنه.

فصل اول □ ۱۵

میان حرف زدن‌های زن و تعریف‌هایش از هر موضوع بی‌ربطی به دیگری، الهه در سکوت خیره به گل‌های قالی به حرف‌های زن فکر می‌کرد. نمی‌دانست چقدر گذشت، اما درست وقتی که پی برد متوجه هیچ‌کدام از حرف‌های زن مقابلش نشده، صدای چرخیدن کلید در قفل در ورودی او را به خود آورد و باعث شد زن شالش را فوری اما بی‌قید روی سر بیندازد و بایستد.

اتابک وارد خانه شد و با دیدن آن دو زیر لب سلامی کرد. نگاهی به صورت زنی انداخت که در خانه‌اش بود و اخمی میان ابروانش جا خوش کرد. زن جلو رفت و با همان لحن عشوه‌گر همیشگی‌اش گفت:

- سلام آقا اتابک خوبین؟ ببخشید... من مزاحم الهه چون شده بودم یه کم با هم گپ بزنینم، اگه اجازه بدین دیگه رفع زحمت می‌کنم.

اتابک سکوت کرد. الهه جلو رفت:

- کجا بری عزیزم؟ نهار بمون پیشمون.

زن همان‌طور که عقب عقب سمت در می‌رفت، گفت:

- نه دیگه الان کم کم امیر و بچه‌ها می‌آن باید نهارشونو حاضر کنم... زنگ می‌زنم بهت.

اتابک خیلی جدی گفت:

- به امیر سلام برسونید.

زن با گفتن جمله‌ی «بزرگیتونو می‌رسونم» خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد. اتابک هنوز با اخم به مسیر رفتن زن نگاه می‌کرد که الهه سمت آشپزخانه رفت و بدون این‌که نگاهی به اتابک کند، پرسید:

- چی شده امروز زود اومدی خونه؟

اتابک کتتش را روی دستش انداخت، کیسه‌های خرید را روی پیشخوان گذاشت و همان‌طور که راه اتاق را در پیش می‌گرفت بی‌حوصله و عصبی جواب داد:

- امروز فقط تا ظهر کلاس داشتم، اومدم اگه اجازه بدین یه کم استراحت کنم!

الهه بدون دادن جواب، شانه‌ای بالا انداخت و برای درست کردن سالاد مشغول کارش شد.

از آشپزخانه صدای به هم خوردن ظروف و گاهی هم صدای باز و بسته شدن شیر آب به گوش می‌خورد. اتابک روی یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری نشسته بود و برگه‌های امتحانی دانشجویهایش را تصحیح می‌کرد. الهه لحظه‌ای الهام را صدا کرد و چند دقیقه بعد الهام با استکانی چای کنار پدر نشست.

سرش را بالا گرفت. با دیدن چای، زیر لب تشکری کرد و باز به کارش مشغول شد.

- بابا!

نگاهی به الهام انداخت که با انگشتش روی میز خطوط درهمی می‌کشید. هومی کرد. الهام لحنی را که معلوم بود می‌خواهد مظلوم‌نمایی کند در صدایش ریخت:

- بابایی آخر هفته تولد دوستمه!

- خب!

- خب... هم لباس لازم دارم هم باید هدیه بگیرم برای دوستم.

اتابک عینکش را از روی چشم برداشت و گوشه چشمانش را فشار داد. استکان چای را برداشت و کمی از آن را مزه مزه کرد.

- لباس برای چی؟

- گفتم که؛ تولد دوستمه!

استکان را روی میز برگرداند و با اخمی که روی صورتش نشسته بود جواب داد:

- آهان! این الان شیوه‌ی جدید اجازه گرفتنه دیگه!

- ا... خب مامان اجازه داد!

صدای معترض الهه از آشپزخانه بلند شد:

- حداقل دروغتو یه جوری بگو که من نشنوم! من کی اجازه دادم؟!

الهام سرش را سمت آشپزخانه برگرداند و با لحنی طلبکار گفت:

- ا... مامان... خودت گفتی هر کاری دوست داری بکن!

اتابک ابروهایش را کمی بالا داد و نگاه شماتت‌بارش الهه را دستپاچه کرد:

فصل اول □ ۱۷

- من فقط گفتم از من اجازه نگیر، به بابات بگو!
الهام سریع سمت پدر برگشت و باز نگاه مظلومی به خود گرفت:
- بابایی اصلاً غریبه نیست که! شما می‌شناسیدش... دوست صمیمیمه... برم
دیگه!

نگاه اتابک هنوز روی الهه‌ای بود که برای فرار از نگاه‌های اتابک بی‌خود و
بی‌جهت خود را مشغول به جا به جا کردن ظروف کرده بود. سرش را با تأخیر
سمت دخترش برگرداند:
- این جووری داری درس می‌خونی؟ با مهمونی رفتن و این طرف اون طرف
گشتن؟
الهام ملتسانه لب باز کرد:
- دارم می‌خونم بابا، من که جایی نمی‌رم. فقط این بار!
- خیلی خوب... خودم می‌برمت، خودمم برت می‌گردونم... هر ساعتی هم که
زنگ زدم باید آماده باشی!
الهام با قیافه‌ای که معلوم بود خیلی هم از پیشنهاد رفت و آمدش همراه پدر
راضی نبود، زیر لب جواب داد:
- ممنون... فقط...
اتابک، کلافه عینکش را بار دیگر روی چشمش برگرداند و غرید:
- دیگه چیه؟!
الهام صندلی‌اش را کمی جلوتر کشید.
- گفتم که... می‌خوام کادو بگیرم... لباسم باید بخرم.
صدای الهه بار دیگر از آشپزخانه بلند شد:
- مگه لباس‌های دیگه‌ای که داری چه عیبی دارن؟ عروسی نمی‌خوای بری
که! یه تولد ساده است.
الهام بی‌توجه به حرف مادرش چشمانش را یک دور چرخاند و پوفی کرد و
به پدرش خیره شد. اتابک باز هم اخم کرد.
- جواب مامانتو بده!
الهام بدون این که سمت الهه برگردد، گفت:
- اونا به درد جایی که می‌خوام برم نمی‌خوره!

۱۸ □ فصل وصل

اتابک باز هم غرید:

- جوابت قانع کننده نیست!

الهام از جایش بلند شد و شاکی از این که باید برای یک لباس خریدن ساده

هم جواب پس بدهد، گفت:

- بگید نمی‌خواید پول بدید، دیگه چرا آدمو سین جیم می‌کنید؟

اتابک عصبی و با صدایی بلند و لحنی دستوری گفت:

- بشین الهام!

الهام از موضع خود عقب نشینی کرد و با کمی ترس سر جایش برگشت.

اتابک تنه‌اش را روی میز جلو کشید و خیره در چشمان دختر نوجوانش با

صدایی که سعی می‌کرد خشمش را کنترل کند، گفت:

- این که ازت می‌خوام برای خواسته‌ت یه دلیل قانع کننده بیاری هیچ ربطی

به این که بخوام بهت پول بدم یا ندم نداره. باید یاد بگیری از چیزی که

می‌خوای دفاع کنی! در ضمن من هر هفته اون قدری بهت پول می‌دم که برای

خریدن یه کادوی ساده‌ی تولد مجبور نشی باز از من پول بخوای. حالا یا

پولاتو تموم کردی که باید بگی کجا ولخرجی می‌کنی و یا کادویی که

می‌خوای بخری ساده نیست که بازم باید بگی چرا داری برای تولد دوستت

کادوی گرون قیمت تهیه می‌کنی. برای لباس هم... هر وقت تونستی من یا

مامانتو مجاب کنی که چرا لباس‌های دیگه‌ت مناسب نیست، اون وقت چیزی

که می‌خوای برات فراهم می‌کنم.

اتابک خیره و منتظر به الهام چشم دوخت. الهه از آشپزخانه مشغول

تماشای یکی به دو کردن‌های پدر و دختر بود. به جز نحوه‌ی رفتاری که از

اتابک با بچه‌ها می‌دید، درک درست دیگری از سخت‌گیری‌های پدرانه‌ی یک

پدر نداشت و نمی‌دانست از این که اتابک نسبت به بچه‌ها آن قدر سخت‌گیری

می‌کند خوشحال باشد یا ناراحت! هیچ‌وقت نتوانسته بود در تصمیم‌گیری‌های

کوچک و بزرگ به بچه‌ها کمکی کند. حتی به خودش زحمت این کار را هم

نمی‌داد. از نظر او همین که اتابک توجهی نسبی به آن‌ها داشت کافی بود.

درست در لحظه‌ای که الهه فکر می‌کرد اتابک از موضع قدرت‌نمایی خودش

کوتاه خواهد آمد، الهام اشک‌هایی را که از لحن شماتت‌بار پدرش در

فصل اول □ ۱۹

چشمانش جمع شده بود پس زد و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، گفت:

- ممنون که راهنماییم کردین. چرا فکر می‌کنین خودم نمی‌دونم باید از پول توجیبیم خرج خرید هدیه‌ی دوستم کنم؟ در ضمن نیازی نمی‌بینم بخوام شما یا مامان رو قانع کنم که چرا می‌خوام یه لباس جدید بخرم، فکر می‌کردم این قدری بزرگ شده باشم که برای خواسته‌هام ارزش قائل بشید. به هر حال از این که منو به مهمونی می‌برید ممنونم، هر چند فهمیدم اونم به خاطر راحتی من نیست و به خاطر خاطر جمع‌ی خودتونه... اما نمی‌خوام به این فکر کنم که نکنه بهم اعتماد هم ندارید!

بغضی را که در صدایش نمود پیدا کرده بود فرو داد و بدون نگاه دیگری به پدر و مادرش به اتاق رفت و در را محکم پشت سرش کوبید.

اتابک پوف کلافه‌ای کشید، عینک را از چشمش برداشت و روی کاغذهای جلوی رویش انداخت. نگاهی به الهه کرد که مبهوت به در بسته‌ی اتاق الهام خیره شده بود. دیگر مطمئن نبود بتواند از پس خواسته‌ها و نیازهایی که اقتضای سن فرزندانش بود به تنهایی بربیاید. فرزندانی که تا مدت‌ها هیچ علاقه‌ای به حضورشان در خانواده نداشت. الهه با التماس‌ها و گریه و زاری‌هایش از اتابک خواسته بود بچه‌دار شوند، اما حتی ذره‌ای به خودش در تربیت درست بچه‌ها زحمتی نمی‌داد. برای الهه همین که بچه‌ها خوب می‌خوردند و خوب می‌پوشیدند و سالم بودند کافی بود و تمام بار تربیتی بچه‌ها روی دوش اتابک افتاده بود. اتابکی که حالا و با گذشت چهل سال از زندگی‌اش، در خیلی از چیزها کم آورده بود و یکی از آن‌ها برآمدن از پس بچه‌هایی بود که هر کدام سازی برای زندگی کوک کرده بودند.

بارها در ذهنش اتفاقات رخ داده‌ی بیست سال پیش را مرور می‌کرد تا ببیند کجای خشت خشت زندگی‌اش را اشتباه روی هم چیده؛ که حالا این قدر مستأصل و آشفته شده و هر کاری انجام می‌دهد یکی از تصمیمات اشتباه گذشته‌اش از درزهای آن نشت می‌کند و بیرون می‌ریزد!

الهه نگاه بی‌هدفش را از در بسته‌ی اتاق برداشت و روی پا چرخید. اتابک هنوز هم داشت نگاهش می‌کرد، اما وقتی متوجه نگاه او شد سرش را پایین

۲۰ □ فصل وصل

انداخت و دوباره مشغول کارش شد. خودش را روی صندلی وسط آشپزخانه انداخت و سر دردناکش را به دست‌هایش تکیه داد. مدت‌ها می‌شد که رشته‌ی تمام زندگی از دستش درآمده بود، مدتی به اندازه‌ی تمام سال‌های زندگی مشترکش! زندگی‌ای که آغازش شیرین بود اما این روزها حتی ذره‌ای از آن شیرینی را هم به خاطر نمی‌آورد.

بهار ۱۳۷۴

در با صدای تیکی باز شد و او پا به حیاط قدیمی اما با صفای خانه‌شان گذاشت. با وجود گرمای خرداد ماه و خستگی‌اش که ناشی از امتحان سخت و طاقت‌فرسای مدرسه بود، به محض این‌که بوی خاک نم خورده‌ی ناشی از آب دادن به گلدان‌ها توسط مادر از سرتاسر حیاط به مشامش خورد، حس تازگی سراسر وجودش را فرا گرفت. دست برد و مقنعه را از سرش بیرون کشید. شیر آب کنار حوض را باز کرد و چند مشت آب خنک به سر و گردن داغ و خیس از عرقش زد. مادر از پنجره سرک کشید.

- خسته نباشی الهه، مادر! امتحان رو چه کار کردی؟

کلاسورش را روی پله‌ها انداخت و دوباره سمت حوض چرخید.

- چه کار می‌خواستی بکنم؟ فقط دعا کن قبول شم که حوصله‌ی شهرپور و دوباره خوندن این اراجیف رو ندارم!

مادر با نوک انگشتانش ضربه‌ی آرامی به گونه زد و متعجب گفت:

- وا الهه! یعنی چی این حرف؟ بعد با این وضع درس خوندنت کنکورم می‌خوای شرکت کنی؟

الهه بعد از چند نفس طولانی و دم و بازدمی که از هوای مطبوع حیاط گرفت، داخل خانه رفت و در راه اتاق با صدای بلند در جواب مادرش گفت:

- من کی گفتم می‌خوام کنکور شرکت کنم؟ همین دیپلمو بگیرم هنر کردم بابا! آخرش می‌خوام برم تو خونه‌ی شوهر، آشپزی و بچه‌داری کنم دیگه! درس به چه دردم می‌خوره؟

مادر از اتاق بیرون آمد و لب پایینی‌اش را به دندان گرفت:

- خجالت بکش دختر! این حرف‌ها رو جلوی بابات نزنیا!

فصل اول □ ۲۱

وسایل و مانتو و مقنعه‌اش را روی صندلی انداخت و از اتاقش بیرون آمد:

- چشمم! نمی‌زنم، ولی مگه دروغ می‌گم؟ راستی چه خبر از عروسی نوهی دایی اکبر؟

دایی اکبر، دایی بزرگ مادر الهه بود که نوه‌اش به تازگی داشت ازدواج می‌کرد. مادر با سینی سبزی روی زمین نشست و به الهه اشاره کرد که جلو برود و در پاک کردن سبزی‌ها کمکش کند، در همان حال سبزی‌ها را دسته دسته می‌کرد.

- اتفاقاً عصری قراره کارت‌ها رو بیارن، مهتاب زنگ زد ببینه خونه هستیم یا نه! عروسی رو انداختن آخر خرداد که امتحان‌های بچه‌ها هم تموم شده باشه و همه با خیال راحت بیان.

الهه دستانش را به هم کوبید و لبخند زد:

- وای دلم لک زده واسه عروسی! چقدر می‌چسبه بعد از این امتحانای کذایی!

و چهره‌اش را با حرص در هم کشید که باعث شد مادرش از دیدن قیافه‌ی بامزه‌ی او خنده‌اش بگیرد.

- راستی مامان، لباس رو چه کار کنم؟ قراره هنر دست شما رو بپوشم دیگه!

مادر دسته‌ی سبزی‌های پاک شده را داخل ظرف ریخت و گفت:

- وا الهه! تازه یه دست پیراهن واسه‌ت دوخته بودم مادر! هنوز یه بارم پوشیدی اونو!

گوشه‌ی لب‌های الهه با اخم به پایین کشیده شد و اعتراض کرد:

- مامان اون لباس به درد عروسی نمی‌خوره که! بعدم مگه یادت نیست؟ تو مهمونی عید عمه جون اونو پوشیده بودم. هنوز سه ماه نشده که همه دیدنش!

- آخه دختر فکر کمر و گردن منم بکن! تازه من کلی سفارش آماده نشده دارم که باید تحویل بدم. مهتابم که امروز زنگ زده بود، داشت می‌گفت عصری بیاد پارچه می‌آره که لباس اونم من بدوزم... خب اون لباس که ایرادی نداره، تو مهمونی عمه جونم کسی نبود که اون جوری لباست دیده بشه! چشمه لباس به اون قشنگی؟! لباسی که باید به درد عروسی بخوره دقیقاً چه شکلیه؟

الهه بدون جواب سرش را پایین انداخت و خود را مشغول به پاک کردن

۲۲ □ فصل وصل

سبزی‌ها کرد. می‌دانست اصرارش فایده‌ای ندارد و حرف مادرش یکی است. در واقع لباسی که مادرش می‌گفت هیچ ایرادی نداشت، اما ترجیح می‌داد برای مراسمی که آن‌قدر برای رفتن به آن ذوق داشت لباسی بپوشد که حسابی در نگاه دیگران جلوه کند.

سینی شربت را روی زمین و جلوی مهتاب، دختر دایی اکبر قرار داد. مهتاب بلافاصله لیوانی برداشت و در حالی که با دست دیگر، خودش را باد می‌زد، کلافه گفت:

- وای وای... چقدر هوا گرمه! خدا خیرت بده الهه جون، جیگرم داره آتیش می‌گیره. موندم چه جوری می‌خوایم عروسی رو تو این گرما بگذرونیم! راستی گفتم بهت مریم جون، عروسی رو تو باغ پدر داماد می‌گیرن، دیگه گفتن وقتی باغ به اون بزرگی رو دارن الکی خرج تالار نکنن، ما هم مخالفت نکردیم. به نظر من این چیزها مهم نیست.

مریم، مادر الهه، تأییدکنان سری تکان داد.

- بله این چیزا خوشبختی نمی‌آره! مهم اینه که دل دو تا جوون با هم باشه و کنار هم خوش باشن. شما هر چی هم خرج کنی دهن مردم نمی‌تونی ببندی... مردم اصلاً می‌آن که حرف دربیارن، چه یه قرون خرج کنی چه ده میلیون! از قدیم گفتن در دروازه رو می‌شه بست ولی در دهن مردم رو نمی‌شه.

الهه که به دیوار کناری تکیه داده و به ظاهر سرش در کتابش بود، از حرف‌های مادرش خنده‌اش گرفت. مادرش همیشه طرفدار سادگی و ساده نگاه کردن به همه چیز بود و پدرش هم با این اخلاق مریم حسابی کیف می‌کرد، چون همین ساده‌نگری او بود که باعث می‌شد آن‌ها کمتر خرج کنند و بیشتر برای آینده‌ی بچه‌ها پس‌انداز داشته باشند.

مریم وسایل اندازه‌گیری‌اش را از زیر میز چرخ بیرون کشید و همان‌طور ادامه داد:

- والا اگه این خونه اون قدری بود که می‌شد توش از دوپست سیصد تا مهمون پذیرایی کرد، منم راضی بودم عروسی بچهم احسان رو همین‌جا

فصل اول □ ۲۲

بگیریم. آقا مرتضی هم مثل من مخالف خرج اضافیه.
مهتاب بلند شد. مریم متر اندازه‌گیری را دور کمرش پیچید و به الهه اشاره کرد:

- الهه مادر این اندازه‌هایی که می‌گم تو یادداشت کن... دور کمر...
مهتاب صاف ایستاد و سرش را مستقیم سمت روبه‌رو گرفت. مریم اندازه‌ها را یکی یکی می‌گفت و الهه در برگه‌ای یادداشت می‌کرد؛ اما نگاهش روی کارت عروسی دختر مهتاب خانم بود که کنار کتابش افتاده بود، باز فکر الهه سمت آینده پر کشید. فکر این که خانواده‌ی همسر آینده‌ی او چه‌طور خواهند بود؟ آیا آن‌ها هم مثل پدر و مادر خودش مخالف خرج کردن‌های اضافی خواهند بود یا برای عروسی پسرشان سنگ تمام خواهند گذاشت؟ آیا همسرش هم مدام سر او بابت نخریدن لباس و لوازم اضافی غرغر خواهد کرد یا برایش هر چه می‌خواست فراهم می‌کرد؟ لبخندی از این افکار روی لبش نشست که با صدای مادرش به خود آمد.

- الهه نوشتی این آخری رو؟

- چیو مامان؟

- دور مچ هیجده!

- ها! نه... می‌نویسم الان.

صدای زنگ در خانه و تلفن هم‌زمان بلند شد. مریم چادرش را برداشت، اما قبل از این که به حیاط برود گفت:

- الهه بین کیه زنگ می‌زنه!

الهه چهار دست و پا سمت تلفن خزید و با برداشتن گوشی صدای احسان گوشش را پر کرد.

- سلام به هر کی که الان پشت خطه!

الهه در جایش پرید و تقریباً جیغ زد:

- سلام داداش، خوبی؟ چه خبر؟ چه کارا می‌کنی؟ کار و بار خوب پیش

می‌ره؟ ما رو نمی‌بینی خوشی؟

احسان از پشت خط با صدای بلندی خندید:

۲۴ □ فصل وصل

- مادر بزرگ کوچولو امون بده!
- ا... چیه خب! دارم حالتو می پرسم.
- خیلی خب... یکی یکی بپرس که بتونم جواب بدم.
- مریم وارد خانه شد و با اشاره از الهه پرسید که چه کسی زنگ زده و بعد از جواب الهه، لباسی را برداشت که لابه لای روزنامه پیچیده بود و دوباره سمت حیاط رفت. میان چهارچوب در لحظه ای برگشت و گفت:
- قطع نکن منم پیام باهات صحبت کنم.
- الهه باشه ای گفت و باز صدای احسان آمد که پرسید:
- خودت خوبی؟ مامان؟ صبا؟
- اوهوم خوبم، مامانم خوبه... صبا چند روزی می شه زنگ نزده، دلم براش تنگ شده.
- احسان از آن طرف خط با لحنی عصبی غر زد:
- من نمی فهمم چرا مامان راضی شد این دختر و بفرسته راه دور؟
- خودشم راضی بود خب!
- بعد هم با لحنی که کمی ترس در آن معلوم بود، پرسید:
- داداش نمی خوای یه چند روز بیای خونه؟
- نه!
- آخه... آخر ماه عروسی نوهی دایی اکبره! تو نباشی که...
- نه آجی... اینجا راحت ترم، قرار باشه غصه ی تو و مامان و اون صبا رو بخورم، از همین راه دورم می تونم بخورم. بذار یه کم کارم جون بگیره می آرمتون اینجا یه چند روزی آب و هوا عوض کنید.
- سرما ی جواب منفی احسان، الهه را از درخواستش پشیمان کرد و با دلخوری لب برچید:
- خب اگه قرار باشه بیایم، بابام...
- احسان عصبی میان حرفش پرید:
- بابات؟! بابات همین که زحمت بکشه هفته ای یه بار بیاد بهتون سر بزنه کم و کسری نداشته باشین هنر کرده، دیگه مسافرت بردنتون پیش کش... استغفرالله! ببین دختر هر دفعه باید دهن منو باز کنی. مامان کجاست؟

فصل اول □ ۲۵

صدای الهه از بغضی لرزید که به زور می‌بلعید:

- دم دره، داره لباس مشتری رو تحویل می‌ده!

صدای آرام احسان در گوشی پیچید:

- الهه؟! ... الهه! گریه نکنیا تو رو خدا.

- نه.

- چرا بغض کردی پس؟ خب تو که خودت می‌دونی من نسبت به اسم بابات

حساسم چرا هی جلوی من ازش حرف می‌زنی؟

الهه دستش را زیر چشمش کشید و با صدای آرامی گفت:

- خب ببخشید.

- تو چرا معذرت‌خواهی می‌کنی آبجی کوچولو؟ اونی که باید...

مریم وارد خانه شد. الهه میان حرف احسان پرید:

- داداش مامان اومد، من گوشی رو می‌دم بهش. خداحافظ.

و قبل از این که حرف دیگری از احسان بشنود گوشی تلفن را تقریباً در

دستان مادر رها کرد و بدون این که مثل همیشه آمار صحبت‌های مادر و

احسان را بگیرد سمت اتاقش دوید.

برگه را دست مراقب داد و از سالن امتحان بیرون رفت. بالاخره امتحانات
نهایی زجرآور هم به پایان رسید. حالا فقط مانده بود که چه‌طور پدرش و
احسان را راضی کند که از خیر کنکور دادن او بگذرند. درس خواندن برایش
زجر می‌مسلم بود و می‌خواست هر چه زودتر از شر آن رهایی پیدا کند. کلاسور
را به سینه‌اش فشرد و نفس عمیقی از سر آسودگی کشید.

از صدای جیغی که پشت سرش بلند شد به هوا پرید، برگشت و به سارا
دوست صمیمی‌اش که پشت سر او می‌دوید بد و بیراهی گفت. سارا دوان دوان
رسید و باز کنار الهه جیغ کشید:

- وای خدا جووون! باورم نمی‌شه! یعنی تموم شد؟ یعنی واقعاً تموم شد؟

الهه، جون مامانت یه دونه بزن تو گوشم بینم خواب نیس ...

هنوز حرفش کامل تمام نشده بود که با ضربه‌ی دست الهه به صورتش برق

از سرش پرید. دستش را روی صورتش گذاشت و با حالت بهت‌زده‌ای گفت:

۲۶ □ فصل وصل

- چرا این طوری می‌کنی دیوونه؟! الهه با دیدن قیافه‌ی سارا از خنده ریشه رفت.

- خودت جون مامانمو قسم دادی بزخم تو گوشت... حالا باورت شد یا بازم بزخم؟

سارا چشم غره‌ای رفت و در حالی که صورتش را مالش می‌داد، جلو جلو قدم برداشت، هم‌زمان گفت:

- الهی خیر نبینی با اون دست سنگینت! حالا من یه چیز گفتم، تو چرا جدی می‌گیری؟

بلافاصله لحن شادش برگشت و باز هم جیغ زد که باعث شد الهه دست روی گوش‌هایش بگذارد.

- وای وای... پس خواب نیستیم... تموم شد این امتحان‌های کوفتی! ای خداااا شکر، یعنی من توبه کنم دیگه دست به کتاب و دفتر بزخم؛ خداییش بلای آسمونیه این درس و تحصیل... می‌خوام چه کار؟ باور کن الهه همین یه ساعت دیگه که برسم خونه یه کلمه از چیزایی رو که تو تمام دوران تحصیلم خوندم یادم نمی‌آد؛ یعنی خدا می‌دونه من با چه نمره‌های ناپلثونی‌ای این ده، دوازده سال رو رد کردم و اومدم رسیدم به دیپلم... وای خدا شکر!

الهه ضربه‌ای به پشت سر سارا زد و خندید:

- وای، یه دقیقه زبون به دهن بگیر دختر! فهمیدیم شاگرد تنبل کلاس بودی، لازم نیست همه جا جار بزنی.

- دختران در جستجوی شوهر به ما می‌گنا! چه کار داری؟ بذار بلند بلند بگم درس تموم شده شاید یکی پیدا بشه زودتر بیاد بگیره ببرم.

الهه دستش را به حالت ضربه‌ای نمایشی به سر سارا نشان داد.

- خاک تو سرت که می‌خوای از خیابون شوهر پیدا کنی. منو با خودت قاتی نکن.

سارا چشم غره‌ی بانمکی به الهه رفت و جمله‌اش را با لحن بامزه‌ای ادا کرد:

- وا مگه شوهرای مردم تو بیابون؟ مگه اونا که تو خیابون دل ندارن؟ زن نمی‌خوان؟ این چه حرفیه می‌زنی تو؟

الهه باز هم بلند بلند خندید و با خنده‌ی او سارا هم به خنده افتاد.

فصل اول □ ۲۷

خنده‌هایشان که تمام شد، سارا ضربه‌ای به شانه‌ی الهه زد و گفت:

- حالا اینا رو ولش کن، از عروسی چه خبر؟

الهه نیشخندی زد و با ذوق جواب داد:

- وای دلم داره ضعف می‌ره براش، تا این یه هفته بگذره من می‌میرم از ذوق!

سارا خودش را به الهه چسباند:

- حالا چه خبره اونجا که تو این قدر واسه‌ش ذوق داری؟ نکنه کسی رو قراره

ببینی و...

الهه اخم کرد:

- برو بابا... مگه من مثل توام؟

- مگه من چمه؟

- خودت می‌گی دیگه...

و با لحن بامزه‌ای حرف سارا را تکرار کرد:

- در جستجوی شوهر!

سارا خندید و او را کمی به جلو هل داد:

- برو گم شو! منو مسخره می‌کنه! پس اگه خبری نیست ذوقت واسه چیه؟

الهه پشت چشمی نازک کرد:

- خب به چند دلیل، اول این که صبا قراره واسه عروسی بیاد که دلم براش یه ذره شده، دخترای فامیلم می‌بینم که این جور عروسیا کلی با اونا خوش می‌گذره، بعدم عروسی نوه‌ی دایی اکبره، من عاشق دایی اکبر و بچه‌هاشم، دلم می‌خواد واسه عروسیاشون حسابی مایه بذارم.

هر دو جلوی در خانه‌ی الهه ایستادند. سارا با ناراحتی گفت:

- پس حسابی خوش بگذرون. این جوونای فامیل ما که تا بیان عروسی کنن

و ما رو به یه نوایی برسونن من هفت هشت تا شیکم زاییدم!

بعد هم الهه را در آغوش کشید و گفت:

- الهه خیلی بدی اگه منو فراموش کنی، هر روز زنگ می‌زنم خونه‌تون، اصلاً

شده می‌آم می‌شم زن داداشت که تا آخر عمر جلوی چشمت باشم، منو یادت

نره‌ها!

۲۸ □ فصل وصل

الهه لپ سارا را کشید:

- برو بابا دیوونه! من به جز تو دوست دیگه‌ای ندارم که! واسه چی فراموشت کنم؟ حالا مدرسه نمی‌ریم دیگه، خونه‌هامون که نزدیک همه، اصلاً تو بخوای هم من ولت نمی‌کنم... تا آخر عمر بیخ ریشتم.
از یکدیگر خداحافظی کردند و الهه با صورتی خندان وارد خانه شد.

تابستان ۱۳۷۴

سیامک از میان در اتاق سرکی کشید و اتابک را دید که روی زمین دراز کشیده و در حالی که برگه‌های جزوه‌اش را روی صورت گذاشته و دستانش را روی سینه به همدیگر قلاب کرده به خواب رفته بود. این را از تکان خوردن آرام و منظم قفسه سینه‌اش فهمید. به عقب برگشت و با صدای آرامی به مادر گفت:

- خوابه مامان!

مادر لب زیرینش را به دندان گرفت و مثل سیامک آرام جواب داد:
- باشه مادر، پس غذاشو می‌ذارم کنار بعداً بخوره، خودت و فرانک بیاین بشینین تا غذا سرد نشده.

بعد هم چرخید سمت حاج رضا، پدر بچه‌ها و با ناراحتی شکایت کرد:
- داره خودشو از بین می‌بره... تا هفته‌ی پیش که درگیر مدرسه و امتحان‌های بچه‌های مدرسه بود، حالا هم داره واسه امتحان‌های خودش بکوب می‌خونه! نه خواب درستی داره، نه خوراک! حالا حتماً باید از همین حالا می‌رفت سر کار؟ نمی‌شد درسشو بخونه تموم کنه بعد به کارش برسه؟
حاج رضا با تأسف سری تکان داد. همان لحظه، سیامک و فرانک هم سر سفره نشستند و مشغول غذا خوردن شدند.

- این پسر همه‌ش دنبال این بود که زودتر پیشرفت کنه و به چیزی که می‌خواد برسه، خودت دیدی که پارسال وقتی اعلام کردن دارن دیپلمه‌ها رو برای آموزش و پرورش استخدام می‌کنن چقدر خوشحال شد، ولی گفت باید زودتر درسش بخونه تا بتونه مدرک بالاتری بگیره. با این که از پیدا کردن کار خوشحاله، ولی می‌گه دلش نمی‌خواد تمام عمر یه معلم ساده بمونه. درسته

فصل اول □ ۲۹

که وقتی می‌بینم داره به خودش سخت می‌گیره ناراحت می‌شم، اما دوست دارم تلاششم بکنه تا به چیزی که می‌خواد برسه.

حاج رضا بعد از تمام این حرف‌ها رو به سیامک گفت:

- سیامک، بابا. دلم می‌خواد از برادرت درس بگیرم، یاد بگیر توی زندگیت تلاش کنی! درسته که الان داری درس می‌خونی و چیزی هم احتیاج نداری، ولی همین سعی و تلاش‌هاست که آدمو به یه جایی می‌رسونه. آدم با توی خونه موندن و یه گوشه نشستن هیچی نمی‌شه.

سیامک سری تکان داد و قاشق دیگری از غذا را به دهان گذاشت. بشقاب‌ها داشت خالی می‌شد که جمیله، مادر بچه‌ها رو کرد به فرانک و گفت:

- پاشو مادر، پاشو... بچه‌ها سر سفره نیست دلم راضی نمی‌شه. بیدارش کن بیاد غذاشو بخوره بعد بره استراحت کنه.

فرانک سمت اتاق پسرها رفت، حاج رضا غرید:

- چه کارش داری خانوم؟ بذار...

هنوز حرف حاج رضا به نیمه نرسیده بود که اتابک با چهره‌ای آشفته و خواب‌آلود، میان در اتاق ظاهر شد و به همه سلام کرد.

- بیا مادر، بیا بشین سر غذا که بدون تو غذا از گلوم پایین نرفت.

اتابک دستی به موهایش کشید، کمی آن‌ها را مرتب کرد و کنار سفره نشست. جمیله بشقابی خالی را جلوی او قرار داد. همان‌طور که اتابک در بشقابش برنج و خورش می‌کشید جمیله گفت:

- آتا جان، عصری برو لباساتونو از خشک‌شویی تحویل بگیر.

اتابک قاشقش را که تا جلوی دهانش بالا آورده بود همان‌جا نگه داشت و پرسید:

- کدوم لباسا؟

- کت و شلوارهاتونو دادم خشک‌شویی که برای عروسی فردا تمیز باشن، لباس فرانکم هست، اونم بگیر بی‌زحمت.

اتابک لقمه‌ی درون دهانش را بلعید:

- عروسی؟

جمیله اخمی کرد و با لحنی متعجب گفت:

۳۰ □ فصل وصل

- وا... یادت رفته مادر؟ عروسی نوهی اکبر آقااست دیگه... دو سه روز پیش بهت گفته بودم که!

حاج رضا زیر لب الهی شکری گفت و از همسرش بابت غذا تشکر کرد. از سر سفره بلند شد و به حیاط رفت. اتابک دستی به ته ریشش کشید و نالید:

- من نمی‌آم مامان! امتحانام خیلی فشرده‌ست... اصلاً وقت ندارم درس بخونم.

جمیله بشقاب‌های خالی را دسته کرد و دست فرانک داد، هم‌زمان با لحن توبیخ‌گری سمت اتابک چرخید و گفت:

- نمی‌شه که نیای! اکبر آقا به گردن خانواده‌ی ما خیلی حق داره، دیگه کمترین کاری که می‌تونیم بکنیم همینه که تو شادیشون شریک بشیم.

اتابک بشقاب خالی‌اش را دست فرانک داد که برای جمع کردن مابقی لوازم سفره برگشته بود:

- همین که شما شریک بشید کافی نیست؟! چه نیازی به حضور منه آخه؟! باور کن مامان اصلاً وقتشو ندارم.

جمیله سفره را تا زد، اتابک هم عقب رفت و به دیوار تکیه داد.

- باور نمی‌کنی دیشب دو ساعت بیشتر نخوابیدم؟ بخوام بلند شم با شما پیام عروسی باز باید یه شب دیگه از خوابم بزنم.

- خب مادر، تو بشین از صبح بخون، عروسی همه‌ش دو سه ساعته، می‌ریم و برمی‌گردیم... تو پسر ارشد حاج رضایی، زشته اگه نباشی.

حاج رضا وارد خانه شد. آستین‌هایش را که برای گرفتن وضو بالا داده بود، پایین آورد و زیر لب «لااله الااللهی» گفت:

- خانوم بی‌خودی داری اصرار می‌کنی، وقتی دوست نداره بیاد نیاد. حالا خبری هم نیست که... یه عروسیه فقط!

جمیله چشم غره‌ای رفت به همسرش که بی‌خیال و طوری که انگار هیچ حرفی نزده بود، سجاده‌اش را پهن کرد، عبایش را روی دوش انداخت و به نماز ایستاد.

- خیلی خب، اصرار نمی‌کنم، ولی تو هم از الان نگو نمی‌آم... کاراتو انجام بده، درستو بخون، اگه وقت داشتی بیا که منم خوشحال بشم.

فصل اول □ ۳۱

اتابک که می‌دانست مادرش دست‌بردار نیست و تا همین فردا و یک ساعت قبل از شروع مراسم عروسی می‌خواهد مدام او را به رفتن ترغیب کند، با خنده چند ضربه‌ی آرام روی پایش زد:

- چشم، من همه سعیمو می‌کنم که فردا هم‌راتون بیام، دیگه؟

جمیله هم لبخندی از سر رضایت زد:

- دیگه سلامتی خودت مادر، فقط عصری یادت نره اون لباس‌ها رو بگیری.

اتابک از جایش بلند شد و با شیطنت ضربه‌ای به پشت شانه‌ی سیامک زد که تازه از آشپزخانه وارد حال شده بود و خبر نداشت برادرش چه خوابی برایش دیده!

- نه دیگه نشد... حالا که قراره من بشینم سر درسم که بتونم فردا با شما بیام عروسی، زحمت گرفتن لباسا رو هم آقا سیا می‌کشه.

همراه سیامک و فرانک از قسمت عقب ماشین پیاده شد. نگاهی به ورودی باغ انداخت و رو به سیامک گفت:

- هنوزم نمی‌دونم چرا خام مامان شدم و امشب پا شدم اومدم اینجا! من فردا امتحان مهمی دارم، آخه عروسی اومدمن چیه دیگه!

سیامک خندید و خواست جلو برود که اتابک شانه‌اش را گرفت و او را سمت خود برگرداند. یقه‌ی پیراهن لیمویی برادر هفده ساله‌اش را کمی مرتب کرد و دکمه‌های جلیقه‌ی مشکی‌اش را بست. اخمی نمایشی روی صورتش نشاناد:

- این چه سر و وضعیه پسر؟ حالا چون سنت کمه دلیل نمی‌شه که این قدر نامرتب بری جایی! چرا کُتتو نپوشیدی؟

سیامک دست اتابک را از یقه‌ی جلیقه‌اش جدا کرد و با هیجان گفت:

- بی‌خیال داداش، کت می‌خوام چه کار با اون همه جنب و جوشی که اونجاست فقط کت رو نمی‌دونستم کجای دلم بذارم. خوبه همین جوریم. حالا مثلاً تو سنت خیلی زیاده؟

- حرف نباشه!

اتابک برگشت و مادر و پدرش را دید که از کنار اتومبیل پارک شده سمت آن‌ها می‌آمدند. فرانک چهارده ساله‌ی ریز نقش هم در آن لباس سفید و

۳۲ □ فصل وصل

صورتی حسابی زیبا شده بود. لبخندی به صورت خواهرش زد و کنار ورودی باغ ایستاد تا تمام اعضای خانواده قبل از او وارد شوند.

باغ تقریباً بزرگی بود. ورودی آن را مسیری سنگ فرش شده تشکیل می‌داد که دو طرفش را درخت‌های سیب و انار احاطه کرده بودند. کمی که جلو رفتند عمارت بزرگ و دو طبقه‌ای پدیدار شد که نمای آن با سنگ سفید مرمر پوشیده شده بود. سمت راست عمارت استخر کوچکی بود و بالای استخر آلاچیق بزرگی قرار داشت که سفره عقد را داخل آن چیده بودند.

مردی که پیراهن سفید همراه با جلیقه و شلوار مشکی به تن داشت و پاپیونی مشکی هم به گردن زده بود، جلو آمد و مؤدبانه خوش‌آمدگویی کرد: - آقایون تو محوطه می‌شینن، خانم‌ها هم لطفاً برن داخل سالن... اگه مایل هستید تو مراسم عقد هم شرکت داشته باشید بفرمایید داخل آلاچیق.

حاج رضا تشکری کرد و رو به جمیله گفت:

- خب خانوم، من و پسر می‌ریم یه جایی پیدا کنیم بشینیم، شما هم بفرمایید داخل تا عروس و داماد بیان و مراسم عقد شروع بشه، فعلاً بیرون نایستید، خوبیت نداره.

جمیله سری تکان داد، دست دخترش را گرفت و هر دو سمت سالن داخل عمارت رفتند. اتابک بین میزهای گردی که داخل محوطه چیده شده بود چشم گرداند و یکی از میزهایی را که خالی بود انتخاب کرد و همراه پدر و برادرش به آن سمت رفتند. هنوز روی صندلی‌ها ننشسته بودند که صدایی از پشت سرشان شنیدند و هر سه صاف ایستادند.

- ببین کی اینجاست! حاج رضا مجلس رو منور کردی آقا... به به! آقازاده‌های گلتم قدم سر چشم من گذاشتند، خوش اومدین، بفرمایید، بفرمایید.

حاج رضا برگشت و رو به احمد آقا، داماد اکبر آقا و پدر عروس لبخندی زد و بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت:

- تبریک می‌گم آقا، انشالله خوشبخت بشن.

احمد سر چرخاند و لبخندی هم به پسرها زد:

- ممنون... خیلی لطف کردین تشریف آوردین، انشالله عروسی آقازاده‌هاتون!

فصل اول □ ۳۳

حاج رضا هم لبخندی به پسرها زد و زیر لب تشکری کرد. احمد آن‌ها را دعوت به نشستن کرد و تعارف زد تا از خودشان پذیرایی کنند و بعد هم سمت مهمانان دیگر رفت.

اتابک در حالی که گوشه‌ی کتش را عقب می‌داد روی صندلی نشست، سیامک هنوز روی صندلی ننشسته بود که دست جلو برد و شیرینی‌ای از دیس وسط میز برداشت. حاج رضا غرید:

- بذار برسی آخه بچه جان!

سیامک عقب نشست و با حالت بامزه‌ای چپ و راست را نگاهی انداخت و سرش را کنار گوش اتابک برد:

- مگه اینا رو نداشتن که بخوریم؟!

اتابک لب‌هایش را از زور خنده جمع کرد و همان‌طور کنار گوش سیامک گفت:

- آره داداش، تو بخور... خیالت راحت، همه‌ش مال خودته.

- پس چی می‌گه این حاج رضا؟

بعد هم نیشخندی زد و دندان‌های ردیفش را نشان پدرش داد. اتابک با صدای بلندی خندید و حاج رضا با لبخند زیر لب ناسزایی نثار پسر چموشش کرد.

با صدای هل‌هل و کف زدن‌هایی که از جلوی باغ به گوش می‌رسید، همه به آن سمت سر برگرداندند و عروس و داماد را به همراه جمعی که همراهشان شده بودند، دیدند که به داخل باغ آمدند. مهمانان یک صدا کف زدند. یکی از زن‌ها هم با ریختن نقل و سکه‌های ریز طلایی رنگ، روی سر عروس و داماد ابراز خوشحالی می‌کرد.

جایگاهی که اتابک برای نشستن انتخاب کرده بود کاملاً مشرف به مسیر عبور عروس و داماد بود. با لبخند به رفتن آن‌ها نگاه می‌کرد که چشمش به دختری افتاد که پشت سر عروس با لباس بلند شیری رنگی در حال راه رفتن بود و با ذوق خاصی مدام دست می‌زد و همراه با یکی دو تا دختر همراهش جیغ‌های آرام می‌کشید. دختر لحظه‌ای به عقب برگشت و نگاهی جستجوگر میان مهمانان مرد چرخاند.

۳۴ □ فصل وصل

مقابل چشمان اتابک، چهره‌ای ملیح و دخترانه با چشمانی عسلی پدیدار شد که آرایش ملایمش صورتش را زیباتر نشان می‌داد و موهای قهوه‌ای‌اش با حالت بامزه‌ای بالای سرش جمع شده بود. البته با وجود روسری‌ای که سر داشت، تنها بخشی از آن‌ها معلوم بود. چهره‌ی دختر که لبخند به لب داشت و هیجان‌زده بود و از شکل چشم گرداندنش میان قسمت مردانه می‌شد فهمید دنبال فرد خاصی می‌گردد، عجیب به چشم اتابک آشنا می‌آمد.

با ضربه‌ی آرنج سیامک به پهلویش به خود آمد. آب دهانش را محکم قورت داد و اشاره‌ی سیامک به بشقاب روبه‌رویش را که به او میوه تعارف می‌کرد، نادیده گرفت. کلافه دستی روی صورتش کشید و از خیره شدن خودش به آن دختر زیبا و بانمک کلافه شد، لحظه‌ای بعد که سرش را بالا گرفت، تمام مهمانان از جمله همان دختر، کنار آلاچیق و دور سفره عقد جمع شده بودند و شادی و هل‌هله می‌کردند.

با احساس گرمای کلافه کننده‌ای که به تنش نشسته بود از جا بلند شد و کتتش را از تن بیرون کشید. آن را روی پشتی صندلی‌اش انداخت و آستین‌های پیراهنش را تا بالای ساعد تا زد. سیامک نگاهی به شکل ایستادن برادر بیست ساله‌اش انداخت و ضربه‌ی آرامی روی میز زد:

- ماشالله، ماشالله، پسر داریم یه تیکه جواهر، بترکه چشم حسود که چشمش نکنن یه وقت!

اتابک با خنده ضربه‌ای به سر سیامک زد.

- این نمک‌ها رو بریز رو اون خیاری که پوست کنده؛ تا بی‌نمک نخوریشون.

صدای موسیقی بلند و شادی در کل محوطه پخش شد و جوانان فامیل یکی یکی وسط محوطه رفتند و هنرهای خودشان را به نمایش گذاشتند. سیامک از جایش بلند شد و نگاهی به چهره‌ی خندان اتابک انداخت که به او چشم دوخته بود. گوشه‌ی پایین جلیقه‌اش را کشید و کمی آن را صاف کرد و به اتابک چشمکی زد.

- خب دیگه، اگه نوبتی هم باشه نوبت هنرنمایی داداشته، فقط ببین چه مجلسی براشون گرم کنم.

فصل اول □ ۳۵

و همان طور که از پشت میز سمت باقی جوانان می‌رفت، بشکن می‌زد و دیگران را به دست زدن تشویق می‌کرد.
چند دقیقه بعد برگشت و به اتابک گفت:
- آخ آخ ببخشید تو رو یادم رفت.
دست اتابک را گرفت و کشید:
- پاشو پاشو بیا که اصلاً اون وسط بدون تو صفایی نداره.
اتابک که هنوز داشت به رفتارهای برادرش می‌خندید دستش را از دست او جدا کرد.

- ولم کن سیا، همین که تو اون وسطی خودش کلی صفا داده به مجلس، برو دور من یکی رو خط بکش تو رو خدا.
سیامک پشت چشمی نازک کرد و رو به حاج رضا که به ادا و اطوارهای پسر کوچکش می‌خندید، گفت:
- حاجی اینم پسر بزرگ کردی؟ این قدر ماست؟! بگو پاشه بیاد وسط تا همه رو ننداختم به جونش‌ها!
بعد هم با ریتم آهنگ دست زد و باز با حرکات موزون میان جمعیت رفت.

با اهدای آخرین هدیه به عروس و داماد باز هم صدای کف زدن‌ها بلند شد و مهمانان یکی یکی سمت سالن رفتند تا ادامه‌ی مراسم را آنجا برگزار کنند. صبا دست الهه‌ای را گرفت که هنوز روی پله‌های منتهی به سالن داخلی عمارت ایستاده بود و میان جمع مردانه چشم می‌چرخاند:
- بیا بریم تو، واسه چی اینجا موندی و به مردا نگاه می‌کنی؟ زشته بابا!
الهه دستش را از دست صبا بیرون کشید:
- ا... ول کن دستمو، دنبال احسان می‌گردم.
- مگه نگفتی احسان گفته نمی‌آد؟
الهه همان طور که هنوز این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد، گفت:
- آره گفته بود، ولی الان دم در مامان گفت دیشب زنگ زده رضایش کرده که خودشو برسونه.
صبا باز دست خواهرش را گرفت، به عقب کشید و با لحنی عصبانی گفت:

۳۶ □ فصل وصل

- خیلی خب، حالا یا اومده یا نیومده! الان اگه اومده باشه و ببینه تو اینجا وایسادی و هی وسط پسرا چشم می‌چرخونی که تیکه بزرگهت گوشته. حمیدم ببینه من با این سر و شکل اینجا وایسادم کُفری می‌شه می‌آد یه چیزی بهم می‌گه... دِ بیا دیگه!

الهه خسته از اصرارهای صبا برای بار آخر چشمش را میان مهمانان چرخاند و لحظه‌ی کوتاهی نگاهش با نگاه جوانی که انتهای باغ، پشت میزی نشسته بود گره خورد. دستپاچه شد و به طرف صبا برگشت که همان لحظه دامن پیراهن شیری‌اش زیر پایش گرفت و روی پله‌ها افتاد.

با احساس دردی که در زانویش پیچید همان‌جا روی پله‌ها نشست. صبا هم کنارش زانو زد و نگران پرسید:

- چی شد الهه؟ خوبی؟ حواست کجاست آخه؟ هی گفتم جمع کن دامن‌تو از زیر دست و پا... چیزیت نشد که؟ ببینم پاتو.

الهه در جواب سؤالات صبا دستپاچه گفت:

- چیزی نشد، خوبم... آه این کفش پاشنه بلندم دردسره... کمکم کن بلند شم.

از حس نگاهی که او را می‌کاوید گونه‌هایش داغ شد، دست صبا را گرفت و بدون توجه به درد پا فوری برخاست و با کمک خواهرش داخل سالن رفت و نگاهی را ندید که از افتادن او رنگ نگرانی گرفته بود.

نیم ساعتی می‌شد که مراسم از تب و تاب افتاده بود و مهمانان مشغول صرف شام بودند. مهتاب بالا سر مریم ایستاد و لبخندی روی دخترها پاشید:

- مریم جون چیزی کم و کسر ندارین؟

مریم تشکری کرد و مهتاب باز رو به صبا گفت:

- صبا جان، دخترم خیلی زحمت کشیدی این همه راهو اومدی... خیلی خوشحالم کردی. مهناز هم کلی خوشحال شد، همه‌ش تو خونه می‌گفت حیف شد صبا راهش دور شده ممکنه نتونه بیاد عروسی، ولی وقتی تو رو دید حسابی گل از گلش شکفت.

دستش را روی شانه‌ی مریم گذاشت و ادامه داد:

- اینا هم‌بازی بچگی همدیگه بودن، می‌بینی؟ حالا یکی یکی دارن عروس

فصل اول □ ۳۷

می‌شن و می‌رن!

بعد هم نگاه مهربانش را به الهه دوخت.

- کی بشه که بیایم و الهه جون رو تو لباس عروسی ببینیم!

الهه با خجالت سرش را پایین انداخت. مریم با لبخند جواب داد:

- حالا که برای الهه زوده! فعلاً باید درسشو بخونه.

الهه فوری سرش را بالا گرفت و با بهت به مادرش نگاه کرد، صبا خود را

میان بحث آن‌ها انداخت و با خنده و شوخی گفت:

- مامان منو هیجده سالگی شوهر دادی برام زود نبود؟ واسه الهه زود شده؟!

مهتاب هم خندید:

- آره مریم جان، دیر و زود نداره که، قسمتش بشه دیگه این حرف‌ها اهمیت

نداره، الهه هم بخواد درس بخونه تو خونته شوهرم می‌تونه بخونه... بد می‌گم

الهه جون؟

الهه با لبخند شرمگینی سرش را کمی بالا و پایین کرد. مهتاب به میز اشاره

زد:

- تو رو خدا پذیرایی کنید از خودتون، چیزی هم کم بود حتماً به من بگید.

مردها به صورت پراکنده جلوی در باغ ایستاده و منتظر همراهانشان بودند تا

مراسم را ترک کنند. الهه دست صبا را گرفته بود و آرام از باغ خارج می‌شد. با

دیدن احسان که گوشه‌ای ایستاده بود و با حمید، همسر صبا حرف می‌زد، گل

از گلش شکفت و بدون توجه به درد پایبی که هنوز آرام نگرفته بود به آن

سمت دوید. جلوی پای احسان باز سکندری خورد و نزدیک بود به زمین

بیفتد که احسان زیر بازویش را گرفت و اخم کرد:

- چته دختر؟ یواش‌تر!

الهه بدون توجه به اخم برادر، خودش را در آغوش او انداخت و کلی قربان

صدقه‌اش رفت. صبا هم همان لحظه رسید و بی‌توجه به چشم‌گره‌های حمید

از آرایش روی صورتش، به احسان سلام کرد و کلی با هم خوش و بش کردند.

الهه باز هم سنگینی‌نگاهی را که چند ساعت پیش دیده بود روی خودش

حس کرد و درست لحظه‌ای که احسان مشغول صحبت با صبا بود سرش را

۳۸ □ فصل وصل

کمی چرخاند. با دیدنش لبخندی به خودش زد که اشتباه نکرده، اما پسر با دیدن لبخند او، در جواب لبخندی زد و سرش را کمی خم کرد. الهه باز دست و پایش را گم کرد و فوری سمت احسان برگشت، در همان حال به خودش و لبخند بی‌موقعش لعنتی فرستاد. مطمئن نبود که قبلاً او را جایی دیده، اما حدس می‌زد این آخرین ملاقاتشان نباشد.

با فشار دست احسان روی پهلویش به عقب برگشت تا همگی سوار ماشین همسر صبا شوند و به خانه برگردند. آن لحظه بود که توانست چهره‌ی پسر را خوب ببیند و به خاطر بسپارد. پسری با چشمان قهوه‌ای و موهای سیاه کوتاهی که به بالا حالت داده شده و شانه خورده بود. از چهره‌اش می‌شد فهمید سن و سال زیادی ندارد، اما نوع پوششی که با آن کت و شلوار سرمه‌ای و پیراهن سفید داشت، حسابی او را برازنده نشان می‌داد. با برگشتن صورت پسر به آن سمت، لبش را به دندان گرفت، رویش را برگرداند و فوری جلوتر از صبا سوار ماشین شد.

کتش را به چوب لباسی آویزان کرد، دکمه‌های پیراهنش را گشود و همان‌طور که آن را از تنش بیرون می‌کشید به حرف‌های مادر و پدرش هم گوش می‌داد.

- این خانواده‌ی اکبر آقا از بس که آدمای خوبی هستن همیشه هم آدم‌های خوب نصیبشون می‌شن. اون از احمد آقا شوهر مهتاب که یه پارچه آقااست، اینم از داماد احمد آقا؛ یعنی سنگ تموم گذاشته بودن. مهتاب که این قدر خوشحال بود، بلند می‌شد می‌نشست از داماد و خانواده‌ش تعریف می‌کرد.

حاج رضا هم در تأیید حرف‌های همسرش گفت:

- آره خود حاج اکبر هم از این خانواده راضی بود.

صدای جمیله رنگ ناراحتی گرفت:

- حیف شد، فکر نمی‌کردم این قدر زود بخوان مهنار رو شوهر بدن، وگرنه خیلی دلم می‌خواست عروس خودم بشه، ما هم با یه همچین خانواده‌ی خوبی وصلت کنیم.

حاج رضا صدایش را کمی پایین آورد، اما هنوز هم از اتاق قابل شنیدن بود:

فصل اول □ ۳۹

- اگه منظورت برای آناست که این پسر این قدر امید و آرزو تو سرش داره زن گرفتن توشون گمه! بعید می‌دونم به این زودیا فکر ازدواج به سرش بزنه.
- پس چی؟ فکر کردی برای سیا می‌گم؟ اون که هنوز بچه‌ست! اگه آنا امید و آرزو داره منم آرزو دارم پسرمو تو رخت دامادی ببینم. اصلاً فکرشم نکن بخوام زن گرفتنشو بذارم به عهده‌ی خودش.

اتابک از این که پدر و مادرش جووری در مورد او و آینده‌اش حرف می‌زدند که انگار هنوز بچه است و نمی‌تواند برای خودش تصمیم بگیرد، عصبی شد. رختخواب‌ها را از کنار اتاق برداشت و با حرص وسط اتاق پهن کرد. همان موقع سیامک هم وارد اتاق شد، زیر ملحفه‌ی روی تشک خزید و از شدت خستگی بیهوش شد.

اتابک سر جایش دراز کشید، دستانش را زیر سر در هم قلاب کرد و به سقف بالای سرش خیره شد. حرف‌های مادر ذهنش را قلقلک داده بود. دختری که امشب در عروسی دیده بود اولین دختری بود که آن قدر ذهن اتابک را به خود مشغول کرده بود. دخترک را دور و بر احسان دیده بود و با احتساب سن احتمالی و شکل ابراز علاقه‌ی او به احسان می‌شد حدس زد که خواهرش باشد. احسان را سال‌ها بود که می‌شناخت و مطمئن بود هنوز دم به تله‌ی ازدواج نداده.

حاج اکبر مرد محترمی بود که سال‌ها با پدر اتابک آشنایی نزدیک داشت و با هم رفت و آمد خانوادگی داشتند. احسان را هم در همان مهمانی‌ها شناخته بود، نوه‌ی تنها خواهر اکبر آقا که مادرش بعد از مرگ همسرش و وقتی احسان خیلی کوچک بود، همسر دوم یکی از مردهای فامیل شده بود. دو سه سال قبل بود که فهمید احسان به خاطر این که دل خوشی از همسر مادرش نداشته، بعد از این که برای سربازی به اصفهان رفت، همان جا ماند و مشغول به کار شد. مادر احسان از همسر دوم خود صاحب دو دختر شده بود که اتابک وقتی کوچک‌تر بود آن‌ها را یکی دو باری دیده بود، اما با گذشت زمان و بزرگ‌تر شدنشان و جدا شدن پسرها و دخترها در مهمانی‌ها، دیگر از آن‌ها خبری نداشت. حالا یادش آمد که چرا چهره‌ی ملیح دختر آن قدر برایش آشنا به نظر رسیده بود!

۴۰ □ فصل وصل

با یادآوری حرفهای مادر، لحظهای کوتاهی آن دختر را جای همسر خودش فرض کرد و جایی در انتهای قلبش چیزی تکان خورد. در آن موقع شب به جای این که به امتحان سخت روز آینده فکر کند داشت برای خودش خیال بافی می کرد! پوزخندی عصبی زد و چشمانش را محکم بست تا زودتر خود را به عالم بی خبری خواب بفرستد. حاج رضا چه خوش خیال بود که فکر می کرد پسرش فکر ازدواج را لابه لای آرزوهای فراوانش گم کرده!»

فصل دوم

زمستان ۱۳۹۳

درد فزاینده‌ای تمام سرش را فرا گرفته بود و دست‌بردار هم نبود. از پنج ساعت قبل که فرانک با خانه‌ی آن‌ها تماس گرفته و الهه حتی نتوانسته بود جواب تلفن را بدهد و به جای او الهام با گریه و زاری به عمه‌اش فهمانده بود که مادر و پدرش دعوی شدیدی کرده‌اند و پدرش از شب قبل روی دنده‌ی لجبازی افتاده و خانه نیامده، همه چیز روی دور تندی افتاد. حاج رضا دو ساعت بعد جلوی در خانه‌شان منتظر بود تا الهه و بچه‌ها وسایلشان را جمع کنند و آن‌ها را به خانه‌ی خودش ببرد.

درد شقیقه‌ها بیشتر شد وقتی که یاد مکالمه‌ی تلفنی پدر شوهرش با اتابک افتاد. وقتی که حاج رضا با تمام وجود پشت تلفن فریاد می‌زد که «حق نداری به خاطر هیچ بهانه‌ای زن و بچه‌تو حتی یه شب تو خونه تنها بذاری.» الهه گوشه‌ی اتاق مجردی پسرهای حاج رضا، میان تمام خاطرات جوانی اتابک، زانوهایش را بغل گرفته بود و فکر می‌کرد چرا خانه را ترک کرد، چرا راضی شد همراه بچه‌ها به اینجا بیاید! حتماً اتابک حسابی عصبانی می‌شد. بعد که سرش از درد به مرز انفجار رسید شکل افکارش تغییر کرد، کف دست‌هایش را روی سر فشرد و جایی میان ذهنش تکرار کرد:

- کار خوبی کردم که اومدم. چرا همیشه من کوتاه بیام؟ چرا باید همیشه اون داد بزنه و من هیچی نگم؟ چرا همیشه حق رو به اون می‌دم؟ مگه من خودم نمی‌تونم تصمیم بگیرم؟

۴۲ □ فصل وصل

بعد اما انگار خودش هم حرف‌های خودش را قبول نداشته باشد فکر کرد:
- نه دیگه... اگه می‌تونستی تصمیم بگیری وضعت این نبود! همیشه حق با
اون بوده، همیشه تو بودی که داشتی اشتباه می‌کردی، اگه می‌تونستی
زندگیتو جمع کنی اون این قدر راحت ولت نمی‌کرد بره.

پوزخندی به حرف‌های بی‌سر و تهی زد که در مغزش رژه می‌رفتند و سرش
را روی بالشی گذاشت که کنار دیوار افتاده بود. چشم‌هایش تازه گرم شده
بودند که با صدای مداوم زنگ آیفون از جایش پرید. انگار کسی با دکمه‌ی
بی‌نوی زنگ در حال کُشتی گرفتن بود. صدای آرام فرانک را شنید که اسم
اتابک را آورد و دقیقه‌ای بعد صدای اتابک را تشخیص داد که حاج رضا را با
بلندترین صدای ممکن از داخل حیاط فرا می‌خواند. خودش را روی زمین جلو
کشید و از میان در نیمه باز به معرکه‌ای خیره شد که بیرون از اتاق گرفته
شده بود.

حاج رضا در شیشه‌ای حیاط را باز کرد و آرام گفت:

- چه خبرته پسر جان؟ ساعت استراحت همسایه‌هاست، بیا تو حرفاتو بزن.
اتابک لبه‌ی کتش را عقب داد و دستش را به کمرش زد و دست دیگرش را
در هوا تکان داد.

- من تو این خونه نمی‌آم. شما بیا بیرون ببینم حرف حسابتون چیه!
جمیله خانم به حالت دو خودش را از آشپزخانه به بیرون رساند و کنار
فرانکی ایستاد که از ترس به اتابک خیره شده بود. با دست به صورت خود
کوبید. هیچ‌کس حواسش به الهه نبود، اما الهه حواسش بود که با چشم دنبال
الهام و پارسا بگردد. هیچ‌کدامشان در دید او نبودند.

حاج رضا دمپایی‌های جلوی در را به پا کرد و روی ایوان، خطاب به اتابک
گفت:

- خیلی خب، اومدم بیرون. تو هم صداتو بیار پایین مٹ دو تا آدم با هم
حرف بزنینم.

اتابک نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را کمی آرام کند. با چشمانی
که از همان فاصله هم برق خشم را می‌شد در آن‌ها دید به صورت حاج رضا
زل زد.

- برای چی بچه‌ها رو آوردین اینجا؟!

صدای حاج رضا هنوز هم آرام بود:

- فقط بچه‌ها؟

اتابک زیر لب «ای خدایی» گفت و باز سرش را بالا گرفت:

- خیلی خب! برای چی زن و بچه‌ی منو آوردین اینجا؟

صدایش را باز بلندتر کرد.

- آخه شما پدر و مادر منید یا الهه؟ الان طرف کی هستین شما؟

حاج رضا دستش را بالا آورد و روی محاسن سفیدش کشید، با صدایی که

این بار معلوم بود خیلی هم تلاشی برای آرام نگه داشتنش نمی‌کند، گفت:

- مگه جنگه که تو دنبال اینی ببینی من طرف کی هستم؟ عروسمه...

نوه‌هامن! تو اگه خیلی واسه‌ت مهم بود شب اونا رو توی یه خونه‌ی صد و

خورده‌ای متری تنها نمی‌داشتی! اگه مردی وایسا و مشکلتو خودت حل کن!

اگه زنت می‌داشت و از خونه می‌رفت می‌گفتم زنه، جنسش ظریفه، عرصه

واسه‌ش تنگ شده گذاشته رفته قهر، ولی تو چت بود که قهر کردی از خونه

گذاشتی رفتی بیرون؟!

اتابک پله‌ها را بالا آمد و سینه به سینه‌ی پدرش ایستاد، از میان دندان‌هایی

که با حرص به هم می‌سایید، غرید:

- چون مردم احساس ندارم؟ من خسته نمی‌شم؟ حاج رضا...

با دست جایی میان گلو و چانه‌اش را نشانه رفت و ادامه داد:

- به اینجام رسیده... دیگه تحمل کردن از من گذشته، داره چهل سالم

می‌شه... می‌بینی موهامو؟ دارن سفید می‌شن! بهش بگو برگرد خونه مشکلتو

خودش حل کنه. بگو با حرف نزدن جز این که فاصله رو بیشتر می‌کنه هیچی

عایدش نمی‌شه... بهش بگو... نه اصلاً به خود شما می‌گم... اگه تا شب برگشت

خونه...

صدایش را باز بالاتر برد تا به گوش تمام اهالی خانه هم برسد.

- اگه برگشت سر خونه زندگیش که چه بهتر... وگرنه اون که تموم می‌شه

برام هیچی، دیگه مادر و پدری به اسم شما هم ندارم.

حاج رضا اخم کرد و خواست دست اتابک را بگیرد که میان زمین و هوا بالا

۴۴ □ فصل وصل

و پایین می‌رفت و او را به آرامش دعوت کند، اما اتابک دستش را رد کرد و فریاد زد:

- تمام!

بعد هم از پله‌ها، محکم و با سرعت پایین رفت و در لحظه طوری از میان حیاط ناپدید شد و همه جا را سکوت گرفت که انگار تا مدت‌ها هیچ اتفاقی نیفتاده بود!

کتابش را روی پایش باز کرد و برای چندمین بار به الهه‌ای که با خوردن مسکن به خواب رفته بود، نگاه انداخت. کلمه‌های کتاب پشت سر هم قدم می‌زدند و او هیچ چیزی از معنی آن‌ها نمی‌فهمید. هنوز هم صدای فریادهای پدرش در سرش جولان می‌دادند و نمی‌توانست لحظه‌ای هر چه را که شنیده بود از خاطر ببرد.

مدتی می‌شد که روند زندگی مشترک پدر و مادرش به این شکل درآمد بود، اما او همیشه ترجیح می‌داد خودش را غرق درس، رفت و آمد با دوستان و سر کردن با دنیای مجازی‌اش کند تا نخواهد به مشکلات والدینش فکر کند. هر بار که می‌خواست خود را درگیر کند، بار روانی مشکلات به قدری زیاد بود که در مدت کوتاهی دچار ضعف اعصاب و افسردگی می‌شد.

با تقه‌ی کوتاهی که به در خورد، اول نگاهی به مادرش انداخت تا مطمئن شود بیدار نشده، بعد هم با صدای فوق‌العاده آرامی «بله‌ی» کوتاهی گفت. فرانک سرش را داخل اتاق کرد و با دیدن الهه‌ی در خواب، به الهام اشاره کرد تا از اتاق بیرون برود.

مطمئن بود باز باید از طرف عمه بازجویی شود. صحبت کردن در مورد دعوای روز قبل، آخرین چیزی بود که برای به اتمام رساندن آن روز پر تنش به آن فکر می‌کرد. سمت فرانکی رفت که روی مبل انتهای سالن نشسته بود و به گل‌های قالی نگاه می‌کرد، با تک سرفه‌ای فرانک را از حضور خودش باخبر ساخت.

- بشین عزیزم.

- عمه من فردا امتحان دارم، باید درس...

فصل دوم □ ۴۵

فرانک سرش را بالا گرفت و در چشمان الهام خیره شد:

- دیروز چه اتفاقی افتاد بین مامان و بابات؟

الهام دهانش را بست و آب دهانش را قورت داد. نگاهش را به انگشتانش دوخت و آرام زمزمه کرد:

- چیز مهمی نبود!

فرانک که عزمش را جزم کرده بود هر طور شده از ماجرا باخبر شود، با تحکم گفت:

- چیز مهمی نبوده که بابات شبونه از خونه گذاشته رفته بیرون و برنگشته؟ چیز مهمی نبوده که تو اون چوری داشتی ضجه می‌زدی پشت تلفن؟ چیزی نبوده که بابات اومده اینجا و صداشو انداخته پس سرش؟! پوزخندی زد و با حالت مسخره‌ای تکرار کرد:

- چیز مهمی نبوده!

الهام با بغض گفت:

- خب... چی بگم؟

فرانک دست الهام را از روی پایش برداشت و میان دستان خودش گرفت:

- الهام جان، راستشو بگو! می‌دونم ممکنه بابات عصبانی بشه یا مامانت ناراحت، ولی من می‌خوام کمکتون کنم! ببین من شماها رو خیلی دوست دارم... نه من... که آقاجون و مامان جونم همین‌طور، دوست نداریم شماها رو این‌طوری ببینیم. مامانت از وقتی اومده اینجا رفته تو اتاق و بیرون نیومده، قیافه‌شم که مثل مرده‌های متحرکه، پارسا تو خودشه! تو هم که بدتر، مثلاً داری درس می‌خونی ولی قشنگ معلومه که چشمت داره هزار جا می‌چرخه إلا روی کلمه‌های کتاب! تو امسال کنکور داری، واسه خودتم بده عزیزم... با این همه ناراحتی، می‌تونی درس بخونی؟ تو واسه این که بتونی تو کنکور نتیجه‌ی خوب بگیری باید ذهنت آزاد باشه، آرامش داشته باشی... درست نمی‌گم؟!!

الهام با کف دست اشک‌هایش را که روی صورتش روان شده بود پاک کرد.

- چی بگم خب! چیز جدیدی نیست... مثل همیشه... یکی این گفت، یکی اون... بعدم دعوا شد، ولی بابام عصبی شده، نمی‌دونم چرا دیگه تحمل هیچی

۴۶ □ فصل وصل

رو نداره!

نفس عمیقی کشید و بغضش را بلعید، سرش را پایین انداخت و ادامه داد:
- بابام وقتی از بیرون اومد، حالش خیلی خوب بود، کلی با پارسا گفت و شوخی کرد... من قرار بود برم تولد... قبلاً سر این که لباس می‌خوام بخرم باهام دعوا کرده بود، ولی... ولی دیروز اومد، گفت فردا زودتر می‌آد خودش می‌بردم که با هم لباسی رو که می‌خوام بخریم! اصلاً خیلی... خیلی فرق داشت. بعد شام خوردیم، من و پارسا تو اتاقمون بودیم... بعد صدای پیچ‌پیچ مامان و بابا می‌اومد... مامانم می‌گفت... می‌گفت...

فوری سرش را بالا گرفت و با چشمانی گشاد شده به فرانک نگاه کرد.
- عمه واقعاً بابام معتاده؟ مامان دروغ می‌گه دیگه... نه؟ مامان توهمی شده اصلاً... آره... بابای من استاد دانشگاهست... خوش تیپه، خوش قیافه‌ست!
فرانک لبش را به دندان گرفت و قلبش به تپش افتاد، اعتیاد؟ اتابک؟ امکان نداشت! چیزی که حتی تا آخر عمر نمی‌توانست به آن فکر کند. میان حرف الهام پرید و با تعجب پرسید:

- چی می‌گی الهام؟ کی گفته بابات معتاده؟ می‌فهمی چی می‌گی؟

الهام سرش را به بالا و پایین تکان داد.

- آره می‌فهمم... مامان می‌گه... انگار... انگار آقاچونم می‌دونه! مامان به بابا می‌گفت تو واسه اعتیادت تو روی باباتم وایسادی. بابام بهش گفت تو مگه برات مهمه من چه کار می‌کنم؟ بهش می‌گفت زندگیتو ول کردی اصلاً نمی‌دونی سر بقیه چی می‌آد!

لبش را به دندان گرفت، لحظه‌ای برگشت و به در اتاق نگاه کرد تا مطمئن شود مادرش هنوز هم خواب است، نجواکنان ادامه داد:

- بابام می‌گفت تو اگه زن بودی من سمت این چیزا نمی‌رفتم.

این جمله را که گفت باز اشکش از کنار چشم راه باز کرد و روی صورتش روان شد.

- مامانم چیزی نگفت، فقط یه جمله... فقط بهش گفت چرا مواد مصرف می‌کنی، اما بابام هی کشش داد، هی دعوا کردن، یه بحث آروم کشید به اینجا... من اصلاً نفهمیدم چی شد... نفهمیدم چرا این جور شد!

فصل دوم □ ۴۷

فرانک بی‌حرف به صورت بهت‌زده‌ی برادرزاده‌اش خیره شد و فکر کرد عاقبت تمام آن دعوای ریز و درشتی که میان آن دو رخ داده بود و همه گفته بودند دعوا نمک زندگی است، یا زن و شوهر دعوا کنند و ابلهان باور کنند، به اینجا رسید که همه از ترس این‌که ابله نباشند خود را میان ماجرای آن‌ها نینداختند. آن قدر که بی‌تفاوتی‌های الهه باعث شده بود برادرش به اعتیاد رو بیاورد. بیشتر از این عصبانی بود که پدرش هم خبر داشت و نتوانسته بود جلوی او را بگیرد. باید سر فرصت در مورد این موضوع مفصل با پدرش حرف می‌زد.

صدایش را از ته حلقش بیرون کشید:

- الهام جان... دخترم... گوش کن به حرف من... تو دختر بزرگی هستی! دیگه باید فرق خوب و بد رو تشخیص بدی. چرا تو تمام این دعوایا، وقتی مامان و بابات با هم بحث می‌کردند، نمی‌رفتی وسط، نمی‌رفتی باهاشون حرف بزنی که حداقل از دختر بزرگشون خجالت بکشن و دست از این رفتارهای بچگانه‌شون بردارن؟ هان؟ چرا؟

الهام بی‌توجه به سؤال عمه، ناخن شستش را به دندان گرفت و با حالتی عصبی شروع به جویدنش کرد. فرانک چانه‌ی الهام را گرفت و مجبورش کرد که سرش را بالا بگیرد. وقتی الهام نگاهش را به عمه‌اش دوخت، فرانک یک بار سرش را چپ و راست کرد و هومی گفت تا الهام را مجبور کند که جواب سؤالش را بدهد. الهام آب دهانش را محکم بلعید و با لحن تلخی جواب داد:

- آخه... آخه من... آخه بابام یه بار... وقتی بهشون گفتم چرا دعوا می‌کنید، بهم گفت... تو دخالت نکن، گفت اگه می‌خوای پول توجیبیت قطع نشه خودتو قاتی مشکلات ما نکن، حرف نزن... من... من...

فرانک سر الهام را به سینه‌اش فشرد و الهام بی‌صدا در آغوش عمه‌اش اشک ریخت. الهام آن قدر خودش را مثل کیش از ماجرای خانوادگی‌شان بیرون کشیده بود؛ که آخرش کشش آن تمام شده و با تمام وجود افتاده بود میان بزرگ‌ترین دعوایی که پدر و مادرش در تمام این مدت کرده بودند. حالا فقط منتظر بود ببیند الهه جواب تهدیدهای اتابک را چگونه خواهد داد!
